



● در آمد:

نظم و گذشت بی نظیر مریم و نیز ارتباط بسیار صمیمانه او با برادر شهیدش از جمله خاطراتی است که عقیده با اندوهی آمیخته با شادی از آن یاد می کند و با صداقتی دلنشین از غیبه کودکانهای که به این رابطه می خورد، سخن می گوید.

« شهید مریم فرهایان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با عقیده فرهایان

خواسته هایش بلند و والا بودند...

از کودکی مریم و تفاوت های او با دیگران بگوید.

در دوران دبستان و راهنمایی و دبیرستان پایه پای هم بودیم، ولی مریم با اینکه در خانواده با همه ما بود، در عین حال از نظر تفکر و شیوه زندگی با همه مان فرق می کرد. هرگز توقعی از ما درم نداشت. همیشه قانع بود و نسبت به بچه های همسن و سال خود بسیار باگذشت بود. ما خانواده پر جمعیتی بودیم، مادر یک کمد به ما داده بود که وسایلمان را در طبقات مختلف آن بچینیم. گاهی می شد که من وسایلم را در قسمتی که مال او بود، می گذاشتم. او ابتدا ناراحت نمی شد و ایراد نمی گرفت، در حالی که اگر او اشتباهات و وسایلم را در قسمت من می گذاشت، سر و صدای می انداختم و با دعوا می کردم. او با گذشت و صمیمیت عذر خواهی می کرد و وسایلم را برمی داشت. ابتدا هل تندی و پرخاشگری نبود. نسبت به همه مهربان بود و تا می توانست گذشت می کرد. حتی در دوره ابتدایی و راهنمایی که دوران کودکی و نوجوانی است، مننات خاصی در رفتار هایش داشت.

فکر می کنید چه عواملی موجب شده بود که مریم این گونه باشد؟ تصور من این است که سواي محیط خانوادگی و تأثیر پذیری از بعضی از افراد، از جمله برادر شهیدمان مهدی، فطرتاً هم خواسته هایش بلند و والا بودند. خودش را سرگرم خواسته های پیش پا افتاده نمی کرد. از همان بچگی، هر حرفی می زد، همه قبولش داشتند و روی حرفش حساب می کردند. همه به او اعتماد داشتند. رابطه اش با مهدی خیلی صمیمی بود و من در عالم بچگی، خیلی به او حسادت می کردم. آنها با هم حرف های می زدند که من نمی توانستم درک کنم و حوصله سر می رفت، چون برایم سنگین بود.

مثلاً چه حرف هایی؟

مثلاً کتاب های شهید مطهری را می خواندند و درباره اش بحث می کردند و من نمی فهمیدم چه می گویند و در عین حال به اینکه مریم خیلی خوب حرف های مهدی را می فهمید، حسودی می کردم. آن قدر مهربان بود که وقتی می دیدم گنج شده ام، می گفت: «عقیله! برو توی قرآن، فلان سوره، فلان آیه را پیدا کن و منی اش را بیاور.» این کار را می کرد که به من برنخورد. این دو تا خیلی به هم نزدیک بودند و من هر چه سعی می کردم خودم را به آنها وصل کنم، باز هم عقب می ماندم. مهدی در هفتگی سربازی می رفت. مریم دقیقاً می دانست او چه ساعتی برمی گردد. من برای اینکه از مریم عقب نمانم، سعی می کردم بیدار بمانم. او می گفت بخواب، موقعی که آمد، بیدارت می کنم. آبادان، شب ها توی حیاط

می خوابیدیم. من برای اینکه بدانم مهدی چه موقعی می آید، رختخوابم را می بردم درست جلوی حیاط می انداختم که به محض اینکه آمد و در باز کرد من بفهمم. به شدت خوابم می گرفت و سعی می کردم خودم را بیدار نگه دارم، اما نمی توانستم. مریم انگار که ده ها ساعت خوابیده، راحت بیدار می نشست. طبیعتش این طور بود که وقتی تصمیم می گرفت نخوابد، نمی خوابید. من اغلب خوابم می برد و مهدی هم آن قدر آرام از بالای سرم رد می شد که من بیدار نمی شدم. من به خاطر حساسیتی که به رابطه آن دو داشتم، این کار را می کردم و آنها عاقتی را می کردند. بعد که بلند می شدم، می دیدم مهدی آمده. می گفتم: «تو کی آمدی که من نفهمیدم؟» می گفت: «آرام آمدم که تو بیدار نشوی.» من که نمی توانستم بیدار بمانم، به مریم و مهدی می گفتم: «شما دو تا هم خسته اید. بگریه مثل بقیه بخوابید.»

از نقش برادر شهیدتان در زمینه تربیت خواهران بگویید. خانواده پر جمعیتی بودیم و نمی توانست همه را با هم ببرد و دو تا دو تا می برد که آموزش اسلحه بدهد. یک بار من و مریم را با هم برد. یک بار فاطمه را با جواهر برد. خیلی هم به شخصیت زن اهمیت می داد و می گفت باید در صحنه باشید. پدرم خیلی روی دخترهایشان تعصب داشتند و می گفتند باید همه جوروی طوری رفتار کنید که حرف مردم پشت سرتان نباشد، ولی مهدی می گفت اینها باید در صحنه باشند، چون حضورشان تأثیرگذار است. یک بار هم برنامه کوهنوردی برایمان گذاشتند که با هزار زحمت و آن هم با گفتن این حرف که مهدی با ما هست، توانستیم پدر و مادرم را راضی کنیم.

بیشتر پدر ممانعت می کرد یا مادر؟

پدرم. اساساً در خوزستان، زن ها خیلی با قدرت هستند. دست کم مادر من این طور بود. بالاخره هم همیشه پدرمان او را راضی می کرد. یادم هست مهدی همیشه می رفت بالای سر مادر چتر نگه می داشت که باران نخورد. می گفت: «تقسیم کار کنید که ننه خسته نشود.»

مریم بیشتر تحت تأثیر پدر بود یا مادر؟

مریم مستقل بود. خیلی به پدر و مادرم احترام می گذاشت، اما این طور نبود که اگر به مسئله ای اعتقاد عمیق داشت، به خاطر این احترام، دست بردارد. گمانم در آزاد فکری و شجاعت، بیشتر تحت تأثیر مادرم بود. بعد از مادرم هم از مهدی حرف شنوی داشت. در زمان جنگ، پدرم ابتدا اجازه نمی دادند ما در آبادان بمانیم. خدا رحمت کند مریم را، اعصاب غذا کرد تا پدرمان اجازه دادند به آبادان برگردیم. ما خودمان هم دلمان می خواست به آبادان برگردیم، ولی مریم بود که پدرمان را تحت فشار قرار داد و راه را برای من و فاطمه هم باز کرد. ابتدا آرام و قرار نداشت. شب ها نماز شبش ترک نمی شد. قبل از شهادت مهدی در این حال و هوا بود. بعد از او، بدتر هم شد و می گفت حتماً باید برگردیم آبادان. مریم رفت بسیج، ولی من به

نشان شهید

خیلی با گذشت و صبور بود. من هیچ وقت عصبانیتش را ندیدم. هرگز ندیدم که بخواید مقابله به مثل کند. زود هم تصمیم نمی گرفت. درباره هر کاری که می خواست انجام بدهد، مدت ها فکر می کرد.

صورت پراکنده کار می کردم. یک مدت بیمارستان شرکت نفت بودم، یک مدت آیت الله طالقانی، یک مدت شهید بهشتی، می گفتند: «بیایات کار کن.» می گفتم: «آمده ام آبادان که خدمت کنم و هر جا حضورم لازم باشد می روم.» مثلاً می شنیدم که بیمارستان طالقانی زخمی آورده اند، خودم به مسئولیت خودم می رفتم. جنگ بود و این کار من خیلی خطرناک بود.

این دوره ها را کجا دیده بودید؟ همان موقع که عضو ذخیره سپاه بودیم، این دوره را دیدیم. علاوه بر سپاه، در هلال احمر هم دوره بود. موقعی که وضعیت خیلی وخیم نبود، من در قسمتی در انبار دارو کار می کردم و در آنجا اطلاع رسانی به بیمارستان ها می کردم که چه داروهایی داریم و

کمبودهایمان چیست. یک روز در انبار نشسته بودم که مریم آمد. واقعاً هنوز که یادم می آید، تعجب می کنم. آمد و با خوشحالی گفت: «عقیله! تبریک! تبریک! من واقعاً خوشحال شدم، پرسیدم، تبریک برای چه؟» گفت: «مهدی شهید شد!» گمان می کردم من خیلی آمادگی روحی دارم نه اینکه همراهان من رفتم و در فعالیت هایشان شرکت می کردم. تصور کرده بود خیلی قوی هستم. یادم هست که نفسم توی فکسه سینه ام حبس شد و همان جا بی هوش شدم و افتادم. کمی که حالم به جا آمد، پرسیدم: «پدر و مادرمان خبر دارند؟» گفت: «یک نفر رفته به آنها خبر بدهد.» اگر روحیه مریم نبود، من قطعاً سکنه می کردم. دیدم او این قدر قوی است، یک کمی خودم را جمع و جور کردم. نه اینکه مریم کوچک تر هنوز یک ماه از جنگ نگذشته بود و ماها به مصیبت عادت نکرده بودیم. با هم رفتیم سردخانه. اجازه هم نمی داد آدم گریه کند. رفتیم و دست مهدی را بوسیدم و انگشتری را که به انگشت کوچکش بود و خودم به او داده بودم، به هزار زحمت در آوردم و نگه داشتم. از ویژگی های اخلاقی خواهرتان، کدام یک یادتان مانده و دلناتن برایش تنگ می شود؟

خیلی با گذشت و صبور بود. من هیچ وقت عصبانیتش را ندیدم. هرگز ندیدم که بخواید مقابله به مثل کند. زود هم تصمیم نمی گرفت. درباره هر کاری که می خواست انجام بدهد، مدت ها فکر می کرد، اگر عکس هایش را ببینید، حالت متفکرش کاملاً معلوم است.



● عقیله، مهدی، مریم

شما عکسی از او دارید؟

نه والله، دارو ندارم. ما دادیم به مادرم، از او گرفتند که بپرند نمایشگاه بزنند و یا نمی دانم چه کار کنند، یک دانه اش را هم پس ندادند. از اخلاقی می گفتم: در آن بچه جوجه جنگ و مجروح و دود، همیشه ماتن و چادر و مقنعه اش را می شست و برای نمازش لباس مخصوص داشت. خیلی آراسته و منظم بود. موقع نماز حتماً عطر می زد و بسیار مقید بود. همین طور نسبت به حاجبش. همیشه یک مثلث کوچک از صورتش پیدا بود. خیلی آراسته و مرتب و منظم بود.

درش چطور بود؟

معمولی بود. ممتاز نبود، ولی بد هم نبود، اما در مدرسه و انجمن ها خیلی فعالیت می کرد.

چطور شد که ازدواج نکرد؟

اتفاقاً خواستگار زیاد داشت و مادرم هم خیلی اصرار داشت که زودتر ازدواج کند. مریم می گفت: «فعالاً که قصد ازدواج ندارم، روزی هم اگر خواستم ازدواج کنم با یک جانباز نابینا ازدواج می کنم.» مادرم می گفت چرا این حرف را می زنی؟ فکر و منش مریم این طور بود. خواهرهایش دوستانش را به ازدواج تشویق می کرد. ولی در مورد خودش می گفت که باید حتماً همسر یک جانباز شود. بعد از شهادت مهدی، به کلی از دنیا برید. ماهیگی سعی کردیم موقعیت خودمان را نگه داریم، ولی هدف مریم فقط شهادت بود. در آن روزها رفتن سالگرد برای شهید خیلی دشوار بود، ولی او می گفت حتی اگر شده یک پلاکار هم تهیه کنیم، باید این کار را بکنیم. با مقوا پلاکار درست می کرد و عکس مهدی را رویش می زد و می گفت باید یادگاری از شهید پیش رویمان باشد. ■